ملت عشق

کتابی در مورد روانشناسی هنر و تکامل

نویسنده:
زهرا همتی

عنوان این کتاب، عمدا از کتابی به همین اسم گرفته شده.

کارای هنری می تونن قدرتی رو درون خودشون داشته باشن که اجازه میده یه جمله یا متن خیلی خیلی طولانی رو صرفا با یه بیان تمثیلی و موجز، منتقل کنی. بحث اینه که چه حرفی برای گفتن داشته باشی و چی باعث شده باشه که گفتنش اینقدر برات اهمیت پیدا کنه.

فرض کن اصلا حرفی برای گفتن با بقیه نداشته باشی و اصلا دوست نداشته باشی که چیزی رو باهاشون به اشتراک بذاری، اون وقت کار هنری بازم معنی گذشته رو میده؟

میدونید از کی دیگه سراغ اینستا و توییتر نرفتم؟ از وقتی که تقریبا مطمئن شدم زنده و مرده بودن بقیه و اینکه چه تجربه ای از زندگی دارن برام مهم نیست و دوست نداشتم کوچکترین چیز مثبتی رو باهاشون در اشتراک بذارم. هنوزم وقتی یاد توییتر میوفتم فقط دوست دارم برم و به همه فحش بدم و به عنوان یه فرد ضد اجتماع ظاهر بشم.

امروز خواب میدیدم پیش آدمایی هستم که خوشم ازشون میومد. حس میکنم که داشتم تصویری از گذشته رو میدیدم. اونا به عنوان آدمای خیلی خوبی

شناخته شده بودن، از اینایی که روی اسمشون قسم میخورن و منم نمی تونستم تصور کنم که یه آدم چطور می تونه بیشتر از اینی که هست، امن و دوست داشتنی باشه.

اونا کسایی بودن که دوست داشتم باهاشون حرف بزنم و زنده و مرده بودنشون برام اهمیت داشت. من از خودم میپرسیدم که اینجور موجوداتی هم ممکنه که یه روزی اصل و ریشه ی خودشونو فراموش کنن و به شکل نابهنجاری زندگی کنن؟ می تونن فراموش کنن که کی بودن و مثل آدمای بد زندگی کنن؟ اون زمان، همچین موضوعی به سختی توی مخیله ام میگنجید.

یه روز، خوابی در مورد یکیشون دیدم. اون مرد جوونی بود و به این چیزا اهمیت میداد. حدس میزد

که وقتی یه چیزی اینطوری ذهنمو در مورد آینده مشغول میکنه ممکنه ربطی به شهودم داشته باشه.

من نمی تونستم دقیقا توضیح بدم که چه حسی در مورد چیزی که دیدم دارم ولی سعی کردم به کمک خمیر و رنگ، یه مجسمه درست کنم که تصاویر توی خوابم رو نشون میداد. این مجسمه، این پسر و یه نفر دیگه رو نشون میداد که با موجود غول پیکری درگیر میشدن و تا پای مرگ هم میرفتن.

وقتی مجسمه رو نشونش دادم اون واقعا اهمیت داد و منو بابت همچین چیزی مسخره نکرد. این چیزی بود که انتظارشو نداشتم و راستش اون لحظه، این
احتمال به ذهنم اومد که همچین آدمایی هم ممکنه به خاطر اتفاقات زندگی، روزی توی موقعیتی قرار بگیرن که اصل و ریشه شون رو فراموش کنن و آدمای بدی

بشن ولی فکر نمیکنم که توی اون روزا، به اندازه ی آدمایی که توی دوره ی سلامتی شون مسخره ام کردن ازشون نفرت پیدا کرده باشم.

توی جمعمون یه زن جوون بود که خوشم از انرژیش میومد. اون از تاریکی فرار نمیکرد بلکه با موجوداتی که نابهنجار و ناامن به نظر میرسیدن در معاشرت بود و سعی میکرد که صلح رو ایجاد کنه. از اینکه بر خلاف من آدم بد دلی نبود و سعی میکرد آینده نگر باشه خوشم میومد و این حس بهم دست میداد که درک کامل تری نسبت به عشق داره.

در نظرم توانایی اون توی حرف زدن با موجوداتی که اینقدر با ما احساس بیگانگی داشتن نوعی هنر بود. هنر، در نظر من همچین چیزیه، زیبایی ای که در جدال

با نابهنجاری خلق بشه و فرد، بتونه تاریکی ای که سعی داره بهش غالب بشه رو مهار کنه.

هنر توی نظر یه ذهن نابهنجار می تونه چیز مسخره‌ای باشه چون نمود هنر می تونه خیلی ساده باشه. ولی این یه طور افشاگری در مورد ذهن نابهنجار هم هست، فرد نابهنجار نمی تونه لزوما چیز ساده و زیبایی رو خلق کنه مگر اینکه به نحوی با تاریکی، مبارزه کنه.

میگی مسخره است و با رفقات می‌شینید هر و کر میخندید، ولی اگه راست میگی یه چیزی به همین سادگی و قشنگی درست کن. نمی تونی انجامش بدی چون تو به میل خودت برده ی تاریکی هستی و میترسی کاری رو انجام بدی که ارباب تاریکت ازش بدش میاد. تو آزاد نیستی. این یکی از دلایلیه که از دیدن رنج و بدبختی موجودات منفور زندگیم لذت

میبرم. چون حداقل من هر چی که دوست دارمو می‌نویسم و بابتش به کسی جواب پس نمیدم.

.

.

.

میدونی چی در مورد خدا هست که ازش خوشم میاد؟ اینکه هر چقدر هم صداش بزنی اهمیتی نمیده و سابقه نداشته جواب کسیو بده. البته اگه سبحانو که روی مواد، ادعای حرف زدن با خدا رو داشت نادیده بگیریم.

لمورینا تا یادمه همچین موجوداتی بودن و به ارتباطات معنوی قدرت‌مندشون مینازیدن ولی به معنای واقعی کلمه فقط بلدن گوه بخورن.

اینکه به عنوان یه خدا کسیو آدم حساب نمیکنی که جوابشونو بدی در نظرم امیدوار کننده است چون اگه مثلا جواب این ستاره ای های عقب مونده رو میدادی در نظرم موجود سطحی نگر و احمقی میشدی. ولی حالا که موجود بی طرفی هستی به نظرم ارزششو داره که یکم باهات حرف زد.

میدونی چرا با اینکه اینقدر تو فکر رمالی ام نمیرم سراغش؟ به خاطر سامحوعه. چند روزیه ارتباط ذهنیم باهاش قطع شده و بی خبرم ولی سامحو تصویر بدی توی ذهنم نساخته و درست نیست که از طرف خودم قضاوتش کنم. جالبیش اینه که می تونم حس کنم چقدر بعضیا دارن حرص میخورن. نمی دونم توهم خودمه یا واقعا دریدا با چشمای دریده اش بدجوری حواسش بهم هست. این یعنی تیرم به هدف

خورده و کتاب کسشعر اخیرم بدجوری روی اعصابش ریده.

حالم از دریدا به هم میخوره و از اینکه از بین این همه موجود که اسمشونو میارم این یارو اینقدر به خودش میگیره و فکر میکنه گوه خاصیه چندشم میشه. چون در نظرم خیلی احمق و عقب مونده است. حالم از قیافه اش و چشماش که اندازه ی سوراخ کفگیره به هم میخوره.

میدونی اگه الان تو سیاره ی زمین و توی جامعه ی من بودی چجور آدمی میشدی؟ در نظرم یه استاد دانشگاه کیری میشدی که کونش به خاطر خوردن کربوهیدرات زیاد، یه مقدار از فرم افتاده. کت و شلوارای کیری راه راه میپوشیدی و هر روز به امید دیدن کص و کونای جدید به دانشگاه میرفتی.

زنت و بچه هات همیشه ازت نفرت داشتن البته به جز اون پسر خایه مالت که همیشه سعی داره جیبتو بچاپه. یه چی تو مایه های همون دوس پسری که اون زمان داشتم و به خاطر حرفایی که تو کلاست زدم ولم کرد. اون خیلی وصله ی تنته. یه مادر جنده ی کصدردیده عین خودت.

الان دلت خوشه رفتی اون بالا پیش آدمایی که خودشون رو موجودات جوامع ابعاد بالای هستی میدونن؟ اونا هم یه مشت کونده ی به درد نخور مثل خودتن. جوامع تخمی شونو دیدم. میدونی حتی عارم میاد به دادگاه هاشون شکایت کنم چون به نظرم حتی قاضی هاشون هم یه مشت بی غیرت عوضی مثل تو و امثال تو هستن.

ولی بذار یه اعترافی کنم. من فقط حرف میزنم. وقتش که برسه احتمالا هیچ کاری نکنم. الان ببین، به اندازه ی کافی از این جک و جنده ها کینه دارم ولی نمیرم اون کار بدی که از دستم ساخته است رو انجام بدم. میدونی عارم میاد حنجره مو برای ریدن توی روح و روان یه مشت جنده ی فدراسیونی خسته کنم، حتی اگه این کار باعث بشه که جیبم پر پول بشه. پول میخوام چیکار در حالی که دور و ورم پره آدمای به درد نخوری مثل تو هست؟

همیشه دوست داشتم که میتونستم یه چیزیو انتخاب کنم، درست مثل سامحو که عین موم توی دستشم. ولی من نمی تونم چیزیو انتخاب کنم و صرفا انتخاب میشم. یکی از دلایلی که زندگی در نظرم بی ارزشه همینه. اینقدر این موضوع برام بدیهی و پذیرفته شده

است که دیگه زیاد پیش نمیاد به این فکر کنم که دوست دارم چه چیزیو انتخاب کنم.

جادو همچین مزیتی داره یعنی میذاره که انتخاب کنی؛ ولی حتی وقتی به جادو هم فکر میکنم، در نظرم هیچ چیز ارزششو نداره که به خاطرش خودتو به آب و آتیش بزنی تا بتونی داشته باشیش. چیز خوب باید خودش موندنی بشه نه اینکه دهنتو سرویس کنی که بمونه.

سامحو رو بابت همین دوست دارم، فقط چیزی که ناراحتم میکنه همین ناامیدی عمیقم هست. میدونم تنها راه اینکه دوباره خیانت و تنهایی رو تجربه نکنم و ازش ضربه نخورم همینه که دیگه به کسی اعتماد نکنم و معامله ی عاشقانه ای شکل ندم.

سامحو منو مسحور خودش میکنه. نقدا منو بدجوری شیفته ی خودش میکنه. تا حالا توی زندگیم چیزی تا این اندازه صاف و خالص ندیدم.

حتی اینکه اینقدر دلم براش تنگ میشه و دوست دارم زودتر برم پیشش هم برام لذت بخشه و بهم حس زنده بودن میده. تا قبل اینکه سامحو بیاد همیشه فکر میکردم باید آخرش برم پیش این لمورینای کصکش زندگی کنم و دلمو به همین قلب شکسته ای که ازشون بهم به ارث رسیده راضی کنم. چهار روز بعدشم قراره اون رفیق ننه اسمیشون سبحان بیاد و دوباره قد کیر فیل برامون گنده بگوزه و سرمونو شیره بماله.

زندگی پیش آدما برام مثل یه کابوس تموم نشدنیه که هر روز تکرار میشه و خودمم هر روز از اینکه اینقدر زور زندگی کردن دارم تعجب میکنم. الان که دارم این

حرفا رو میزنم نمیدونم کجایی و هنوز میتونی دوستم داشته باشی یا نه. نمی خوام این حرفا رو تو دلم نگه دارم و هیچی نگم.

حتی نمی تونی تصور کنی که چقدر هنوزم تصویری که ازت توی ذهنم دارم برام آخر دنیاست و تنها چیزیه که بهم حس تعلق و امنیت میده. از اینکه اینقدر برات به درد نخورم ناراحتم. دوست داشتم اونقدری قدرت داشته باشم که بتونم امنیت زندگیتو بیشتر کنم و کاری کنم که نگران کمبود هیچ چیز نباشی. دلم خیلی برات تنگ شده و برام خیلی سخته که نمی‌بینمت.

.

.

.

امروز می خواستم برای یه آلبوم موسیقی نقد بنویسم. خیلی وقت بود که برای همچین محتوایی نقد ننوشته بودم. سراغ یه آلبومی رفتم که 5 سال پیش شنیدمش و خیلی دوستش داشتم.

آلبومه عاشقانه بود و پنج سال پیش، مثلا وقتی که عاشق سبحان دیوث بودم گوشش دادم و اون چاقال زهر مارم کرد. ولی این دفعه با دل خیلی شاد تری و به خاطر حس خوبی که به سامحو دارم گوشش دادم. هم حقوق خوبی از کارفرمام گرفتم و هم یه دل سیر با سامحو حرف زدم.

توی دنیای خواب میدیدم که تازگیا رفتم یه کلاس جدید. کلاس نقاشی بود و احساس میکنم وسط ترم رفته بودم کلاسشون چون برام تازگی داشت و نمی‌دونستم چی به چیه. سطحشون از فرهنگ مردم

زمین بالاتر بود و اینو از انرژی توی کلاس و رفتارشون میشد فهمید.

به من که خیلی خوش میگذشت چون از نقاشی خیلی خوشم میاد. قانونای کلاسشون هم جالب بود. مثلا استادشون براشون یه سری موسیقی و فایل صوتی پخش میکرد و آخر ترم، چندتا از این فایلا رو انتخاب میکرد تا در موردش نقاشی بکشن. یعنی اصوات، باید منبع الهام شون قرار میگرفت.

من اولین بارم بود که اون فایلا رو میشنیدم و الانم امتحان ترمشون بود.

قبل امتحان داشتن آماده میشدن که یکی از بچه های کلاسشون با یه جزوه اومد پیشم. تا حالا جزوه ی نقاشی دیدید؟ اینو یکی از افراد بلند اندیش کلاسشون درست کرده بود و نقاشی هایی که تحت

تاثیر یه فایل صوتی مهم کشیده بود رو میشد توی صفحاتش دید. این فایل صوتی، شبیه یه پادکست ادبی بود که خیلی هاشون حدس زده بودن قراره برای امتحان ترم هم ازش استفاده بشه.

این پسری که جزوه شو بهم داد، گفت اینو بگیر ولی یادت باشه که سر فلان امتحانا که پیشت نشستم تقلب برسونی.

منم جزوه شو پس دادم و گفتم آدم به درد بخوری توی تقلب نیستم.

اونم جزوه شو برداشت و در ناامیدی رفت.

میدونی در واقع به نظرم چالششون سخت نبود. حین امتحان، اون فایل صوتی، مدام پلی میشد. یه دونه فایل هم نبود، چند تا فایل از یه نفر بود و باید

براشون چند تا نقاشی میکشیدیم. درسته که اولین باری بود که میشنیدم شون ولی نقاشی کشیدن براشون همچین هم کار غیر ممکنی نبود. هر چی نباشه نقاشی یه کار سیاله و این امتحان هم فقط یه جواب نداره. مشکل اینه که گاهی ممکنه آدم اصلا حس و ایده ی نقاشی کشیدن نداشته باشه.

جو کلاسه خیلی منو گرفته بود و داشت بهم خوش میگذشت. ولی یه چیزیو فهمیدم، اینکه وضعیت سلامتی روحم از خودم هم بدتره. فقط یه خروار قرص توی کیفش پیدا کردم و از انرژی کمش می‌تونستم بفهمم که مریضه.

امتحان، تازه شروع شده بود که یه پسره خم شد و روی میزم یه حالتی شد که فکر کردم خوابیده. گفتم شاید حتما خسته است بنده خدا؛ ولی بعد، دیدم که

خواسته تقلب برسونه و برام اسکچ اولین نقاشیمو کشیده، و تکمیل کردنش دیگه کار سختی نبود.

طرف اصلا منو نمیشناخت و نمی دونم چرا خواست کمک کنه، به هر ترتیب، فهمیدن اینکه همچین کاری یه تقلبه کار سختی نبود چون سبک اسکچ زدن من خیلی فرق داشت. این پسره از اونجایی که خیلی به سبک و سیاق طرحاش تسلط داشت اصلا اسکچ چند مرحله‌ای نمیزد. در حالت عادی، آدم معمولا میاد خطوط محوی میکشه و کم کم شروع میکنه به پررنگ کردن خطوط نهایی؛ ولی این پسره یه سره و با خطوط پررنگی میکشید.

سبک تصویرگریش هم خاص خودش بود، بیشتر، درختایی شبیه طبیعت استوایی میکشید و رنگ کردنشون نیازمند استفاده از رنگ های گرم بود.

من اسکچ کمرنگی میزدم و طبیعتی که استفاده میکردم هم فرق داشت. با توجه به اون موسیقی و محتواش، یه خونه ی متروکه کشیدم که سر تا پاش با گیاهایی شبیه قارچ پر شده و یه جنین رو کشیدم که وسط خونه منتظر دریافت نور و انرژیه.

فضای زیاد خوشحال کننده ای نداشت اما در نظرم با محتوای اون موسیقی در همپوشانی نسبتا خوبی بود.

اینم از تجربه ی ما از هنر. نمی دونم واقعا باید راجبش چی گفت. نه که از هنر بدم بیاد ولی به نظرم خیلی وقته که در نظرم تبدیل به یه قضیه ی بی معنی شده و خودمو با چیزای دیگه ای سرگرم کردم که سرد و خشک بودن.

چه نتیجه ای می تونم از چیزی بگیرم که هنوز برام معنایی نداره؟ فقط دوست دارم دوباره تو کلاسه لم

بدم و خوش بگذرونم، اونا واقعا خوش بحالشون بود و نقاشی جزوی از زندگیشون بود.

.

.

.

برای بچه‌های لمور خونه‌ی نقره‌ای

حقیقتا یه ساعتی هست که میخوام نامه‌ی جدیدی رو براتون بنویسم ولی عارم میاد توی این سرما از زیر پتو بیرون برم و با کیبورد و به صورت ده انگشتی براتون حماسه سرایی کنم. در نهایت به شیوه‌ی بدوی تک انگشتی و با کیبورد تبلتم دارم براتون نامه می‌نویسم.

شاید بگید که چرا مدتی خبری ازم نبود؟ نه که یادتون نباشم، اتفاقا روزی نیست که بهتون فکر نکنم. امروز

توی خوابم تقریبا هر کی که ازش حالم به هم میخوره رو یه دل سیر کردم، به جز رفیقتون سبحانو که از دستم فرار کرد. سبحانو که یادتون هست؟

زیاد فلش بک نزنیم، بیاید بریم همین چند وقت پیش. یه روز بیدار شدم و دیدم این پسره کاستاندا داره تو فدراسیون با چیزایی ور میره که یه بلا ملایی سر شما لمورینا بیاره. منم نامردی نکردم، فوری یه نامه نوشتم واسه چهار تا آدم درست حسابیتون و قضیه رو تا جایی که در توانم بود لو دادم. نه به خاطر اینکه نگرانتون بودم یا دوستتون داشتم، چون هر چقدر از شما بدم بیاد، ده برابر بیشتر از کاستاندا حالم به هم میخوره.

میدونید چرا با اینکه دوستای جدیدی پیدا کردم بازم دست از نفرت و کینه توزی بهتون بر نمیدارم؟ اولا که رفقاتون هنوزم مزاحمم میشم. همین الان برم رو دیوار خونه ام و رندوم تف بندازم، ۹۰ درصد احتمال داره که صاف بخوره تو سر یکی از داداشای جون‌جونیتون. یعنی ببین که اینقدر آویزون به کونم هستید.

توی این دنیا از هیچی به اندازه‌ی آدمای بی غیرت حالم به هم نمیخوره. پیدا کردن هم پیاله ای های جدیدم بهم فهموند که به هیچ عنوان مجبور نیستم بین بد و بدتر دست به انتخاب بزنم و با آدمایی بسازم که هیچ خاصیتی توی زندگیم ندارن.

من سر قضیه‌ی سبحان از شما و خیلی های دیگه کینه به دل دارم ولی هیچ کدوم از این کارایی که دارم انجام میدم شباهتی به تصویر کلاسیک انتقام نداره. در واقع میدونید چیه که شما و استادا و امثالتونو داره آزار میده؟ اینکه من فقط یه راوی خیلی خیلی خوب برای داستان احمقانه‌ی زندگیتون هستم.

شما بی غیرت ترین موجوداتی هستید که توی همه‌ی زندگیم دیدم و عارم میاد که بهتون به چشم دوست و رفیق نگاه کنم. میدونید طرفند رفیق تون سبحان برای اینکه سوزش کونشو کمتر کنه چیه؟ یه جور طلسم زبون بندو استفاده میکنه و وقتی میخوام حرف بارش کنم زبونم به سقف دهنم میچسبه. یعنی که رفیق شفیقتون خیلی خیلی قلب حساسی داره و

از دیدن اینکه کرور کرور تو این کتابا حرف بارش میکنم خیلی عذاب میکشه.

من نه توانشو دارم و نه علاقه ای که عمرمو صرف انتقام گرفتن از شما کنم. راستش تعداد موجوداتی که تو این عالم ازشون نفرت دارم خیلی بیشتر از اون چیزیه که فکرشو کنید، من فقط داستانتونو می‌نویسم.

میدونید چرا هیچ وقت پیشگویی های منو دوست نداشتید؟ چون اصطلاحا سق سیاهی داشتم. ولی من عاشق این تراژدی هایی هستم که کمابیش قادر به پیشگوییشون هستم. میدونید سر چه حسابی اینقدر بی هوا همه رو تو کتابام به فحش میکشم و از عاقبت

روزی که ممکنه دوباره جلوی هم قرار بگیریم نمی‌ترسم؟ چون به نظرم هیچ وقت فرصتشو پیدا نمیکنید که به حرفایی که بارتون کردم واکنش نشون بدید. دوست دارید بدونید دارم چه آینده‌ای رو میبینم؟

من جنگ ۵ تا تمدن بزرگو میبینم که به تراژدی لموریا و آتلانتیس میگه زکی. عده‌ی زیادی من جمله خوده من از دیدن این جنگا و نابودی بعدش کیف لذیذی میبرن و قاه قاه میخندن ولی شما ابلها همونایی هستید که تاسف عارفانه میخورید. شاید براتون جالب باشه که بدونید شما درگیری خاصی با این جنگ ندارید و اینکه خودتونو درگیر کنید هم فایده ای به

حالتون نداره چون مهره‌ی خیلی خیلی ضعیفی به حساب میاید.

این جنگ، مثل خیلی از جنگایی که این عالم به خودش دیده هیچ برنده ای نداره ولی داستانی که برای روایت به من و امثال من میده یکی از با شکوه‌ترین تراژدی های تموم زندگیمه.

من هیچ از پایانای بد بیزار نیستم ولی از زندگی با آدمای بی غیرت و به درد نخور بیزارم و هیچ بهش عادت نمیکنم. میدونی چرا ازینایی که برام دندون تیز کردن نمی ترسم؟ چون همین الانم همه شونو یه مشت مرده میدونم.

هنوزم حرفایی دارم ولی باید استراحت کنم. شبتون بخیر باشه.

.

.

.

بعد از نوشتن نامه ی قبلی، انتظار داشتم که روحم برام منبر بره و منو بابت نوشتن همچین محتوای بی‌ادبانه ای سرزنش کنه ولی خوابم موضوع متفاوت‌تری داشت.

برداشت من از این خوابه این بود که به فرض هم پیشگوییت بخواد درست از آب در بیاد و بخوای به این کیف لذیذ هم برسی، تا اون روز، میخوای چجور آدمی باشی و چطور زندگی کنی؟

توی دنیای خواب، یه پادشاهی رو میدیدم که درگیر جنگ قریب الوقوعی شده. موجوداتی که میخواستن بهشون حمله کنن طبیعت عجیبی داشتن و تکنیک خاصی لازم بود که بتونی خودتو ازشون مخفی کنی یا دست به فرار بزنی.

پادشاهیشون آدم بدی به نظر نمیرسید اما وقتی که بوی جنگ به مشام مردم رسید، خیلی هاشون هیچ دوست نداشتن راه حل ها رو بشنون، اونا فقط راه فرار و نجات خودشون رو می خواستن. طبعا دیدن همچین اتمسفری برای پادشاهی، خوش آیند نبود و اینو نوعی توهین به خودش تلقی میکرد.

راه فرار این بود که آدما به سراغ کوه ها و دشتای خالی اطراف قلمرو زندگیشون برن و با طبیعت یه روباه، زندگی کنن. خودشونو لای صخره ها و توی

چاله چوله ها یا حتی زیر خاک، پنهان کنن و ذهنشونو طوری تربیت کنن که دیگه هاله ی یه انسان پیچیده رو از خودشون منتشر نکنن. جوری فکر و زندگی کنن که انگار واقعا یه روباه هستن. نباید حرف میزدن، سر و صدا کردن ممنوع بود و فقط باید منتظر می‌موندن.

بعد از یه بازه ی زمانی خیلی طولانی، کم کم می‌تونستن فعالیت های بیشتری انجام بدن چون خوی روباه بودن، بهشون غلبه میکرد و دشمن نمی تونست بوی انسانی اونا رو تشخیص بده.

آدمای زیادی این راه حل رو پذیرفتن و به سراغ دشت و کوه ها رفتن. من این منظره رو با تصویرگری یه هنرمند میدیدم. اون منظره ی دفن خودخواسته ی آدما رو کشیده بود و نقاشی هاش حس و حال جالبی

داشت. غم انگیز و ناامید کننده بود. چهره ها ناراحت بودن و خیلی هاشون شبیه مرده ها به نظر میرسیدن.

حس میکنم روحم میخواست بهم طعنه بزنه که به فرض، این سق سیاهت هم درست باشه و تاریکی همونقدر که فکر میکنی قدرتمند باشه، اون وقت ترجیح میدی توی همچین دنیایی چه نقشی داشته باشی؟ صبر کنی تا تاریکی از راه برسه و خودتو به مردن بزنی؟

چیزی که بهم حس بهتری میده اینه که به تاریکی فکر کنم و خودمو راجب پتانسیلایی که داره گول نزنم. تا جایی که در توانمه و تا روزی که فرصتشو دارم به بهترین شکلی که ازم ساخته است، به تاریکی و رو به رو شدن با قدرت تخریبش فکر کنم و راه حل ارائه بدم.

میدونی مردم بدشون میاد که راجب این چیزا زیاد خیالپردازی کنی و میگن که چرا اینقدر بدبینی و به چیزای منفی فکر میکنی؟ از زندگیت تو همین یکی دو روزه لذت ببر؛ ولی راستش بهم بر میخوره که توی بی‌خیالی زندگی کنم و بذارم روزی برسه که تاریکی از راه برسه و تحقیرم کنه.

دوست ندارم قربانی چیزی بشم که می تونستم راجبش کمی بیشتر فکر کنم و راه حل ارائه بدم. حتی اگر تلاشی که میکنم بی فایده باشه و باز هم یه روز مجبور شم جلوی تاریکی وایسم، حداقل تلاش خودمو کردم و میدونم که تا اون روز، بی خیال نبودم.

.

.

.

فضای خونه رو هاله‌ای از کسشعرهای ایرانی فرا گرفته. این ننه و خواهر من تو عمرشون عاشق نشدن بعد میشینن فیلم عاشقانه‌ای که یه مشت بازیگر کیرلیس خایه مال ساختنو نگاه میکنن. کیرم تو کص هر چی بازیگر ایرانیه ننه قحبه‌های پدر کونده.

متاسفانه این اواخر زیاد فحش میدم و زیاد از این موضوع هم راضی نیستم ولی ازین که یه توانایی دارم که به کمکش روح لطیف بقیه رو خدشه دار کنم خیلی لذت میبرم.

متاسفانه امروز دیگه خواب کلاس نقاشی مورد علاقه‌مو ندیدم، فکر کنم چون به شیوع زیاد تقلب توی کلاسشون انتقاد کردم منو بیرون کردن. آخه

نفله‌ها آدم تو کلاس نقاشی تقلب میکنه؟ براتون تهه این کلاسا ریدن؟ کصکشا مثل سگ تقلب میکردن.

فقط خوبیش این بود تونستم تو کلاسشون چند ساعتی چرت بزنم. این داروهایی که میخورم بعضیاش خواب آورن. این آلبومه که دو سه روزه دارم گوش میدم خیلی خوبه، نمیدونم چرا اینقد سازنده‌شو به توپ بستن. میگم چرا طرف بعد این آلبومه ۶ ۵ ساله کار جدید نداده، منم باشم خوشم نمیاد کیرمو بدم دست همچین آدمایی.

میرم یه چرتی بزنم بعد میام بقیه شو گوز گوز میکنم.

میخواستم پارت قبلیو پاک کنم و از نو بنویسم ولی واقعا حسش نیست. یه هاله‌ای میبینم که فکر میکنم هاله‌ی سبحانه. اومده تهدیدم میکنه که اگه به این حرفا ادامه بدم میخواد بلا ملایی سرم بیاره. کصخل فکر کردی نمی دونم تو سیاره‌ی خودتم تو رو آدم حساب نمیکنن؟ تنها کسایی که هنوز خایه مالیتو میکنن یه مشت لمور کصخلن که همونا هم بی‌غیرتیشون خیلی وقته ثابت شده. رفیقای تو اگه رفیق بودن تو زندگی زمینیت معتادت نمیکردن. خاک عالم تو فرق سرت که تا با نوریا بودی کیر استادا رو تا تهه می‌لیسیدی و الانم شدی زیر خواب یه مشت آنوناکی که هر صبح مثه سگ میزنن توی سرت و چخت میکنن اینور اونور.

میدونی هدفم از نوشتن این کتابا چیه؟ در واقع اصلا کیرمم نیست که به تو و امثال تو کمک کنم. حالم از هر چی آرکتورین و سیارات ابعاد بالاست به هم میخوره. هر کی هم ادعا میکنه من دلسوز و دوستدار این جماعتم داره خایه مالیمو میکنه.

این لوسی، روح من، کصکش دو عالمه. اون استاد جنده ی لمورش حتی نحوه ی محاسبه‌ی سایز شورت خدا رو هم بهش گفته. ولی چیزایی که بلده رو حتی نصفشو هم به کسی نمیگه، میدونید چرا؟ چون درست مثل خودتون راضیه به دیدن بدبختی بقیه. شما تک تکتون یه مادر جنده ای مثل خوده منید، اگه هم مثل من حرفاتونو به زبون نمیارید به خاطر اینه که خایه مالید و میترسید بره درتون. وگرنه تک تکتون یه

مشت بی غیرت نمک به حرومید. مثل سسسگ پشیمونم که مثل تخم آدم زندگی کردم و کیرمو نکردم تو کص بچه های حروم زاده تون که توی این زمین تخمی تناسخ زدن. مثل سگ پشیمونم و روزی نیست که از این قضیه کونم تا ته نسوزه.

البته این قضیه هم بستگی داره، اگه قسمتم به سامحو باشه می تونم از خون نجس تک تکتون چشم پوشی کنم.

میدونید در واقع به هیچ کدوم شما ربطی نداره که من چه احساسی به سامحو دارم، روحم میگه بنویس منم میگم باشه، میگه برا سلامت روانیت خوبه. ولی به نظرم داره کص میگه، فقط چون میبینه

بعضی‌هاتون از دیدن این چیزا حرص می خورید میگه بنویس.

اینقد بهتون میگم تحریک نشید و واکنش نشون ندید ولی خودتون احمقید و حالیتون نمیشه. این لاشی قاه‌قاه داره به ریش پدرتون میخنده و نمیذاره بخوابم.

دیشب خواب یه یارویی رو میدیدم که موهاشو بعد مدت ها خیلی کوتاه کرده بود. بعد داشت به رفیقاش میگفت که من نفهمیدم چطور شد که موهام کوتاه شد و حس میکنم توطئه‌ای در کاره. رفیقاشم شده بودن کاسه‌ی داغ تر از آش و دنبال کسی میگشتن که این کارو کرده.

من به یارو گفتم که پدر جان خودت موهاتو کوتاه کردی. درست یادت نیست ولی روح همسر مرحومت رو ملاقات کردی و چون میدونستی از این مدل مو خوشش میاد زدی موهاتو کوتاه کردی.

طرف یادش اومد که بله، در یک حالی تونسته روح زنشو ببینه. اینکه دوباره ازش یاد کرد، باعث شد روح زنش بتونه ارتباط قوی تری بگیره و به نحوی وارد جمعمون شد.

زنش آدم خوبی بود و مشخصا این زن و مرده همدیگه رو دوست داشتن. زنه ازمون خواست هر کدوم مون یه آرزویی کنیم تا اگه تونست برآورده اش کنه.

من یه آرزویی داشتم که در واقعیتم بارها حین فانتزی بافی های خودم بهش فکر کردم. آرزوی من این بود که تصویر واضحی از سامحو رو ببینم. با توجه به این که این زنه روح بود و قدرتای متافیزیکی داشت، گمون نکنم براش سخت بوده باشه که همچین کاریو انجام بده. ولی من ترسیدم که همچین چیزیو بخوام.

ترسیدم چشمای سامحو رو ببینم و اون لحظه، اشتیاق و علاقه ای درونش نباشه. نه که سامحو چیزی گفته باشه یا کاری کرده باشه که فکر کنم دوستم نداره، بحث اینه که من خیلی وقته از عالم و آدم قطع امید کردم و تو مخیله ام نمیگنجه کسی تونسته این همه مدت باهام راه بیاد و هنوزم ازم خسته نشده.

بیراه نیست که میگم سامحو برام اول و آخر همه چیزه. توی خواب، از روحه خواستم که فقط یه عکس از سامحو بهم بده که عکس رمانتیکی باشه. یعنی اینطوری که عکسه این حسو بده که سامحو دوستم داره. عکسه اینطوری بود و من و سامحو داشتیم همدیگه رو بوس میکردیم.

از دل خدا بی خبرم و از خلق خدا ناامید. امیدی نداشتم کسی مراقبمون باشه و از همین الان حالم خرابه و دل دیدن آینده رو ندارم. برای همینم از همین الان با عالم و آدم اتمام حجت کردم. چه سامحو برام بمونه چه نمونه، از ته قلبم از انسانیت متنفرم، چون از زندگی با مردم این دنیا خیری ندیدم و حالا هم که

بالاخره مراد دلمو پیدا کردم باید اینقدر دلمشغول و نگران باشم. بذار هر چی میخواد بشه، از سگ کمترم که دیگه ملاحظه‌ی همچین انسانیتیو کنم. اینطوری لذت روزی که سر قبرتون بندری میرقصمم بیشتر میشه.

.

.

.

ساعت 6 صبحه و صرفا بیدار شدم که خوابامو بنویسم و یکم فیلم ببینم و به کارام برسم.

خواب میدیدم با یه یارویی که حس میکردم پدرمه حرف میزنم. در واقع چهره اش اصلا شبیه پدرم نبود و نمیشناختم‌اش و صرفا حس میکردم که پدرم باشه.

اون داشت با کامپیوتر بازی میکرد و وسایل بازیشو هم میدونستم که خودم خریدم. آخه در واقعیت، عین این وسایلو واسه یکی از دوستام خریده بودم.

واسه خودم از این وسایل نمیخرم چون علاقه ی خاصی به بازی کامپیوتری ندارم و بهم لذتی نمیده. ولی تا پولی دستم اومد اون وسایلو خریدم و از دیدن شادی دوستم کیف لذیذی هم بردم.

توی دنیای خواب، این کاراکتر پدر ما ناراحت به نظر میرسید. میگفت که من از بازی کردن با این وسایل خیلی لذت میبرم و از این که یه روز خراب بشن، پیشاپیش ناراحتم.

گفتم: ببین اگه تو از این وسایل می تونی لذت ببری به خاطر اینه که یه ارتباطی بین تو و مفهوم زندگی وجود داره. اون چیزی از زندگی که اینطوری بهت

دلیلی برای شادی میده رو پیدا کن، دلبستگی تو به این وسایل نیست چون اگه این وسایل می تونستن به خودی خود سبب شادی کسی بشن، خب باید برای همه جواب میداد. به طور مثال، من اصلا هم از کار کردن با این وسایل لذت نمیبرم.

توی خواب، می خواستم به این پدرمون بگم که چند تا شات از مراحل جدید بازی ای که مشغول طی کردنش هست بگیره چون می خوام بذارمش توی مقاله ی نقدی که به زودی می خوام بنویسم. من سناریوی اون بازی رو می دونستم و خونده بودمش و راستش زیاد خوشم ازش نیومده بود و دست و دلم نمی رفت که بازیش کنم. گفتم حالا که این بابا داره اینقدر خوب بازیش میکنه و اینقدر پیشرفت کرده ازش بخوام چند تا شات برام بگیره.

خواب ورق خورد، میدیدم که دارم راجب یه جور پسته ی کوهی تحقیق میکنم. اون پسته توسط عده ی زیادی برداشت میشد و دونه های کوچیکی با دو سه لایه پوست داشت. من تو کار برداشت پسته ی کوهی نبودم و صرفا مطالعه اش میکردم و به جزئیاتی توجه میکردم که شاید بقیه زیاد توجهی نمیکردن یا اطلاعاتی که داشتم، صرفا به طور پراکنده توی دست عده ی زیادی بود.

من میومدم گزارشای زیادی رو جمع میکردم و احساس و افکار همه در مورد اون پسته ها رو یادداشت میکردم و بعد شروع میکردم به تحلیل و بررسی این داده ها.

قصد جدیدم این بود که راجب رنگ پسته ها تحقیق کنم و برای این کار، می خواستم یه حجم نسبتا قابل

توجهی از پسته رو شروع کنم به دسته بندی و رنگای مشابه رو توی یه دسته بذارم تا به دامنه ی رنگشون پی ببرم و ببینم که کدوما در فراوانی بیشتری هستن.

ناگهان متوجه شدم که یکی از افرادی که پسته برداشت میکنه ناراحته و داره از مشکلاتی که با بقیه داره گلایه میکنه. انرژیشو شبیه همون پسته ها میدیدم. در حالی که لا به لاشون خون و حس بسیار غم انگیزی بود.

اون انگار ناراحت بود چون نتونسته بود همدلی خاصی از اطرافیانش دریافت کنه. این موضوع برام جالب بود و میخواستم بدونم اون به چی نیاز داشته و چرا همچین تجربه ی بدی رو از یه کار گروهی به دست آورده.

در نظرم، زجری که میکشید خیلی عمیق و واقعی بود.

بعدشم از خواب بیدار شدم.

بعد اون همه چرت و پرتی که شب و قبل خواب نوشتم، خوابام حتی بهم یه اخمم نکردن. بهم چند تا درس معمولی از زندگی دادن که مرورش ذره ای اعصابمو خراب هم نکرد.

من هیچ لزومی نمیبینم که چون نطفه ام تو یکی از تمدنای ابعاد بالا انداخته شده و مخاطب کتابام هم بیشترشون مردمون همین تمدنا هستن، باهاتون رودروایسی داشته باشم و جوری برخورد کنم که شما رو بهتر از هر موجود دیگه ای میدونم. در واقع من شما رو همونقدری فاسد میدونم که تمدنای آنوناکی رو فاسد میدونم. حسم اینه که انتظار دارید در بدترین حالت، اگه چیزی در موردتون باعث انزجارم میشه بی‌تفاوتی پیشه کنم و چیزی نگم که باعث ناراحتیتون

بشه. این در نظرم نوعی فاشیسمه. میدونید حتی بخش قابل توجهی از مردم زمین هم به چرند بودن فاشیسم پی بردن؟ ولی این نژاد پرستی ای که بینتون هست حال منو به هم میزنه.

مگه من زیدتونم که بیام تو کتابام باهاتون لاس بزنم؟ اونقدری عمر کردم که ببینم چقدر با متفکرا و نویسنده‌هاتون بد برخورد میکنید و همه شونو توی سطل زباله‌ی تاریختون میندازید، زندگیشون هیچ وقت از یه حد خاصی پیشرفت نمی کنه و ازشون انتظار دارید که مثل یه سگ پا کوتاه و کیوت خونگی برخورد کنن.

درسته که کار من با ماشینای بزرگ و ابزارای فیزیکی دهن پر کن نیست ولی اتفاقا خیلی هم جدیه و خوشم

نمیاد باهام جوری برخورد بشه که انگار باید خایه‌مالتون باشم.

اون کسی که یه گوشه از این دنیا به عنوان یه شهروند بی‌تفاوت نشسته و بعد ناهارش این کتابو محض سرگرمی میخونه به خودی خود خطری نداره. در نظرم اگر بخوام شل بگیرم همین یاروهایی از این حرفا سو استفاده میکنن که واقعا قدرتی دارن و دنبال یه قلم جدیدن که از خودشون یه وجهه ی دروغی جدید بسازن.

بستون نبود این همه آدمو با حرفای قشنگ گول زدین و وارد اون فدراسیون احمقانه تون کردید و زندگیشون رو به بازی گرفتید؟ فدراسیونی که از قبل برای فک و فامیلای قلدر خودتون رزرو شده و بقیه پیش فرض، خر بندریتون هستن؟ حالا طمع کردید به

چهار نفر که دور حرفای من جمع شدن و دارن میخوننشون؟

اگر فقط فدراسیونی ها بودن یا بحث زندگی خودم بود باور کنید کمتر سخت میگرفتم ولی واقعا نمیذارم با جماعتی که از نژادای جدید منجمله رپتالا دارم باهاشون آشنا میشم هم همین بازی کثیفو شروع کنید. مطمئن باشید ببینم همون پتیاره بازی های گذشته رو در میارید، تو روتون وای میسم و از هیچی هم ترس به دلم راه نمیدم.

شما اگه بیل زدن بلدید، برید باغچه ی تمدنای درب و داغون خودتونو بیل بزنید که یه پاشون لب گوره. راجب اینکه دوست ندارم سرنوشتم به سرنوشت امثال شما گره بخوره کاملا جدی هستم و چهار روز دیگه که تا خرخره درگیر مناقشه شدید میفهمید من

داشتم چه گوهی میخوردم. چیزایی که بهشون دل خوش کردید، نصف بیشترشون یه مشت سراب بیشتر نیست. من نمی خوام در این مورد اینقدر دروغ بگم که خودمم باورش کنم و دوباره به شما و تمدنای مسخره تون تکیه کنم.

.

.

.

از انرژیم میفهمم که روحم طلبکارانه نشسته و انتظار داره یه چیزی ارائه بدم تا در عوضش برام یه انرژی و خواب جدیدی بفرسته. میدونی عزیزم واقعا از به فحش کشیدن بقیه خسته شدم و دست و دلمم نمیره

واسه هیچ کدوم از دوست و آشناهات نامه بنویسم.
کاری غیر از نوشتنم ازم بر نمیاد.

صبح پاشدم موهامو شستم، صبونه خوردم، کارتون دیدم و یکی از مطلبامو تموم کردم و با سامحوی عزیزت یه دل سیر حرف زدم. الانم اگه بخوای فقط حاضرم حرف بزنم و بدجوری تو مودشم.

نمیدونم از کجا شروع کنم، چند تا قضیه است که دوس داشتم راجبش بنویسم. چیزی که فهمیدم بهم راجب فکرای منفیم اخطار دادی. توی خوابم دیدم که همون ناراحتی و ناامیدی و ترسای قبل خوابم باعث شد یه جور پورتال درست شه و چند تا جن مزاحمم

شن. انرژی ای که از خودشون پخش میکردن باعث میشد احساس اندوهم خیلی زیاد تر بشه.

ازینکه این دست از ناراحتیام توهمه و ریشه‌ی واقعی نداره خوشحالم و از اینکه به بعضی از نگرانی ها و ناراحتیام که در موردشون تردید زیادی داشتم مهر تایید زدی خیلی تعجب کردم.

اون قضیه‌ی جنگ ۵ تمدن رو حقیقتا توی هیچ خوابی ندیدم، فقط انرژی ها و اتمسفری که قادر به لمسش هستمو تحلیل کردم. گذاشتم که این انرژی، توی ذهنم مرتعش شه و پیامدای احتمالیشو نشون بده و بخوای منطقی هم به قضیه نگاه کنی، سایه‌ی جنگ همیشه روی سر تمدنای شما بوده، گاهی کم و گاهی زیاد.

اینکه بعدش اون خوابا رو نشونم دادی متعجبم کرد. تو واقعا جوابای بعضا غیر منتظره‌ای رو توی کاسه ام میذاری و هنوز قادر به پیش بینی خیلی از افکار و واکنشات نیستم. اگر قادر بودم، جوری زندگی میکردم که هر روز مستعد دیدن خواب جدیدی از سامحو باشم.

این روزا غم و غصه زیاد داشتم. باکی ندارم که بگم از بس که هم پیاله‌ای های سابقت مزاحم زندگیم شدن کارد به استخونم رسیده؛ ولی از یه طرف، ساعتای شاد زیادی هم داشتم. همین الانش که دارم این حرفا رو می نویسم لبم میخنده و چشمم از خوشحالی گریه میکنه. کارامو زود تموم کردم که یه گوشه بشینم و

آهنگای مورد علاقه‌مو گوش بدم و به سامحوی عزیزت فکر کنم.

حتی نمی دونم تو این لحظه که این حرفا رو می‌نویسم کجاست و چه حسی بهم داره. یاد چند روز پیشا میوفتم که بین خواب و بیداری دیدمش که بغلم کرده. بر حسب عادت، اسمشو چند باری گفتم. نه که صداش زده باشم، فقط اسمشو میگم و خودشم میدونه که فقط دوست دارم اسمشو بگم.

چیزی که توجهمو جلب کرد این بود که پوستش یکم برنزه شده بود و میتونستم حس کنم از راه دوری اومده. جوری که بغلم کرده بودو خیلی دوست داشتم. حتی نمی تونی تصور کنی اون لحظه دارم به چی فکر

میکنم چون در آن واحد، به هزار تا طنین از عالم گوش میدم که همه‌اش به سامحو ربط داره.

از اینکه هم پیاله‌ای هات میان و مسخره‌ام میکنن خیلی اذیت میشم. خیلی بیشتر از گذشته اذیت میشم چون الان اوقاتم برام ارزش داره و اگه مزاحمم نمیشدن می تونستم شاد باشم.

چند روزیه وقتی خودمو پیش سامحو میبینم، به اندازه‌ی گذشته بدم از نور نمیاد و مشکلی ندارم که یکم نور خورشید بخوره به صورتم.

اینکه در ناامیدی از خدا و همه‌ی آدما دوستش داشته باشم در ابتدا به نظرم تصور ترسناکی بود ولی حالا

فکر میکنم که به نحوی تسلی بخشه و مجابم میکنه که اینقدر به آینده چشم ندوزم و از همین حال خوشی که الان دارم لذت ببرم.

برم استراحت کنم خانوم لوسی، اینقد بهم فشار نیار که حرف بزنم، چهار تا خواب خوب برام بفرست.

.

.

.

امروز یه خواب دو بخشی میدیدم. توی بخش اول خوابم، یه الگو به طور مداوم تکرار میشد. اینطوری بود که روحم توی خوابا، شخصیتایی رو بهم معرفی میکرد که در واقعیت، نمیشناختم شون یا اگر میدیدم شون، ممکن بود یه نگاه سطحی بهشون بندازم و برم

پی کارم. اما روحم از عمد، بخشی از داستان زندگیشونو برام تعریف میکرد.

وقتی بیدار میشدم، یا به طور اتفاقی با این شخصیت هایی که معرفی میکرد رو به رو میشدم یا وقتی پرس و جو میکردم، متوجه میشدم که بله، واقعا همچین آدمایی وجود دارن و می تونستم باهاشون صحبت کنم و بیشتر آشنا بشم.

وجه مشترک این آدما این بود که مشکلات روانی خاصی داشتن. مشکلات خطرناک و وحشتناکی نبود و بیشتر، خودشو در قالب احساس ناراحتی و اندوه نشون میداد یا می تونست باعث بشه که اون فرد، توی روابط خودش با دیگران به مشکل بخوره.

نکته ی دیگه ای که باعث میشد روحم منو سمت همچین آدمایی بکشونه این بود که این آدما تنها افتاده

بودن یعنی نه خودشون تونسته بودن مشکلو حل کنه و نه هیچ کدوم از اطرافیانشون درکشون میکردن.
کسی باهاشون صحبت نمیکرد و خودشون به تنهایی، با مشکلی که نمی دونستن چیه سر میکردن.

روحم می تونست در دنیای خواب، یه تصویر کلی از این شخصیتا و ناراحتیشون رو نشونم بده اما شناخت و ایجاد همدلی باهاشون بر عهده ی خودم بود. منم از این کارا بدم نمی اومد و در نظرم این بهانه ی خوبی برای ایجاد معاشرت و صحبتای معنادار و عمیق بود و این شخصیتا، نقاط عطف و استعداد هایی داشتن که انگار عمدا مورد حمله ی ویروس های نادری قرار گرفته بودن.

خواب ورق خورد و وارد بخش دوم خواب شدم. توی این بخش، بر خلاف قسمت اول، فرد شهود گرایی

نبودم و خودمو توی جامعه ی در بسته و متعصبی گیر انداخته بودم. این جامعه ای بود که باور و افکار افراطی داشت و آدماش ترجیح میدادن که نقص های خودشون رو پنهان کنن تا بتونن قدرت اجتماعی بیشتری کسب کنن یا شانس جفت گیریشون رو افزایش بدن. طبعا ریاکاری و دروغ هم خیلی فراگیر بود.

من با مفهوم همدلی آشنا نداشتم اما می تونستم حس کنم که در کنار این آدما راحت نیستم و باهاشون حس صمیمیت ندارم. دوست داشتم عشق رو تجربه کنم اما انتظار داشتن عشق از همچین آدمایی، مدام منو با یه در بسته رو به رو میکرد.

کنارشون حتی جرات نمیکردم پامو دراز کنم و یکم چشمامو ببندم یا قرصامو از توی کیفم بیرون بیارم که

مبادا یه وقت قضاوتم نکنن و روم عیب نذارن. به همدیگه مثل خوک پرواری نگاه میکردن و ارزش همدیگه رو توی چیزای احمقانه ای میدیدن. تو هیچ وقت نمی تونستی با همچین آدمایی در مورد روانشناسی یا مشکلات روانی صحبت کنی و اصلا داشتن همچین مشکلاتی رو عیب میدونستن در حالی که درون خودشون اتفاقا پر از مشکلات در حال دم کشیدن بود.

احساس میکردم که دارم بدجوری مریض میشم. توی تنهایی خودم، نگاهی به سرم انداختم و دیدم که موهام داره میریزنه و یه جور توده ی اضافی توی سمت چپ مغزم در حال شکل گرفتنه. می تونستم حس کنم که این زندگی داره بهم آسیب میزنه اما نمی دونستم باید برم کجا و چیکار کنم. زندگی آدمیزاد یه

زندگی اجتماعیه. وقتی جامعه ای نداشته باشی، چطور می خوای بگذرونی و از نو شروع کنی؟

حس میکنم روحم میخواست با این خوابا بهم در مورد بعضی فکرای ناراحت کننده ای که این اواخر دارم طعنه بزنه. آدم بد دلی شدم دوباره و دیگه ظرافت خاصی تو مطالعه ی روان آدما به خرج نمیدم. این اواخر، کمترم کتاب خوندم و ذوق و شوقم برای ادامه دادن مطالعاتم کمتر شده.

ولی خب کدومش منزجر کننده تره؟ مطالعه ی نابهنجاری ها یا بی تفاوتی و دم خور شدن با آدمایی که مریضت میکنن؟ اینکه من خودم سراغ آدمای نابهنجار میرفتم و مطالعه شون میکردم لزوما بهم آسیب خاصی نمیزد و مصونیتم خیلی بیشتر از اتمسفر بخش دوم خواب بود.

الان با بددلی بیشتری راجب چیزایی که ناراحتم میکنه مینویسم و بخش زیادیش برمیگرده به اینکه از دست تمسخرا و آزار و اذیتای بقیه ذله شدم ولی روانشناسی اصلا به این چیزا اهمیت نمیده. توی بیان ناراحتی و شنیدن ناراحتی بقیه، مزیتایی هست که خیلی به این تمسخرا میچربه.

این کار خودمو میطلبه و ادامه دادن مطالعاتم، فکر میکنم که خود به خود می تونه به درست شدن جامعه‌ی هرچند کوچکی که بهش نیاز دارم هم کمک کنه. مگه الان توی جامعه ی شاخصی هستم؟ نه واقعا، اتمسفرش با بخش دوم خوابام مو نمیزنه. این انتخاب خودمه که وقتی بیدار میشم، یه کتابو باز کنم و بخونم و در مورد ویژگی های روان آدما دست به قضاوت بزنم. این اراده ی خودمو میطلبه که

مطالعاتمو ادامه بدم و سعی کنم که آدما رو کشف کنم و بشناسم.

حتی به نظرم این کار می تونه باعث بشه که سامحو بیشتر هم ازم خوشش بیاد، اون از اولشم از حرفایی که میزدیم خوشش اومده بود و نمی اومد بگه قدرت تولید مثلت چقدره، سوالاش واقعا روانشناختی بود و چیزی که بهم میگفت هم همین بود که دوست داره این مطالعاتو ادامه بدم و این چیزا در نظرش جالبن.

منم این چیزا برام جالبن.

.

.

.

برای استادای نوری

من از بیکاری دارم براتون نامه می‌نویسم، شما کجاتون درد میکنه که دارید کارای سبحانو نگاه میکنید و تخماتونو می‌مالید؟ چهره‌شو می‌بینید؟ همین یارو که شما رو تا وقتی که براش سود داشتید گذاشت رو سرش و حلوا حلوا کرد و بعدشم مثل بقیه‌ی بچه های فدراسیون بهتون بیلاخ نشون داد و رفت؟ گرچه بعید میدونم دلتون از این قضیه اونقدرا هم شکسته باشه. در واقع اصلا تعجب نمیکنم که خودتون دارید باهاش همدستی میکنید که بتونه بیشتر مزاحم زندگیم بشه.

درکتون میکنم، در واقع اگه منم تو زندگی زمینیم یه رزومه‌ی کیری جمع میکردم و میدیدم بعد ده سال تقی به توقی خورده و یه فنچ داره واسه خودش زور میزنه که یه ذره تکامل پیدا کنه، کونم تا ته میسوخت.

میدونید چیه اساتید، هر بار که یکی مثل سبحان مزاحم زندگیم میشه و اذیتم میکنه، من یه ضربدر تو رزومه‌ی اون میزنم و ده تا ضربدر برای شما. در نظرم میدونید چقدر منفورید؟ شما رو به اندازه‌ی اینایی که میان بقیه رو تو رد روما سلاخی میکنن و فیلمشونو تو دارک وب میفروشن حرومزاده و شرزه میدونم. شما در مقابل سبحانی سکوت کردید و میکنید که چیزی بدتر از این سناریو رو برای من و بقیه میخواد.

میدونی از چی خنده‌ام میگیره؟ اینکه شما با این همه ادعا نمی تونید حرفتونو به گوش ما آدما برسونید و حتی کسایی که میتونن باهاتون تله پاتی کنن شما و هویتتون رو به تخمشون نمیگیرن. ولی من اینجا دارم می نویسم و بیشتر از اون که خودم این چرت و پرتا

رو حرف حساب کنم، مردم همون تمدنایی می خوننش که بیخ گوش شما در حال زندگی هستن. حتی نمی‌تونی و اجازه شو نداری که پاتو بذاری تو قلمرو این آدما و رخی نشون بدی چه برسه بیای جلوی کار منو بگیری. استاد بگو ببینم کی اینجا قدرتش بیشتره؟ چی داری که بابتش منتی سر شاگردات بذاری؟

مزیت مطالعه‌ی آدما و بدبختیاشون اینه که دستت از ایده پر میشه و چیزای خوب واقعی رو پیدا میکنی، این مزیتیه که موجودات بی تفاوتی مثل شما نمی‌تونن بهش برسن. فقط پشیمونیم اینه که گول ظاهرتونو خوردم و به طور پیش فرض، از همون اول بهتون وصله ی جندگی نزدم. این شد که ازم سواری گرفتید و شدم بازیچه‌ی دستتون.

اگه الانم این سبحان پتیاره یا هر خر دیگه ای با این وقاحت داره مزاحم زندگیم میشه چوب همون ساده لوحی ای رو دارم میخورم که مقابل شما پیاده کردم. همه ی این اتفاقا تقصیر شماست و همه‌ی تلاشمو میکنم که بابت تک تک بی مسئولیتیا و بی غیرتیتون تاوون پس بدید.

.

.

.

امشب قبل خواب، یکی از قرصای افسردگی خواهرمو انداختم بالا. راستش همون طور که حدس میزدم خوشم از تاثیرش نیومد. چند ساعت اول، یه جور توهم سنگین بهم دست داد و حین خواب و بیداری،

نمی‌تونستم تشخیص بدم که چیزایی که میبینم مربوط به خوابمه یا بیداری. همه‌اش میترسیدم که نکنه دارم خواب گردی میکردم چون حس توی خوابم خیلی واقعی بود.

یه چراغ نارنجی بالای سرم روشن شده بود و مردیو میدیدم که ادعا میکرد سامحوعه. وقتی اسمشو میگفتم، جواب میداد جانم، ولی همینم باعث شد شک کنم. وقتی این مدلی سامحو رو صدا میزنم اون جواب خاصی نمیده چون اون لحظه فقط میخوام با گفتن اسمش، پیوند قلبیمو باهاش قوی تر کنم نه اینکه کاریش داشته باشم و اونم خودش اینو میفهمه.

از اینکه تنم به تن این مرد بدلی بخوره چندشم میشد و هاله‌ی خاصی نداشت. حدس میزنم که صرفا یه دست ساخته با هوش خیلی پایین بود چون واکنشای ضعیفی نشون میداد. زشت بود و حس غیرت و مردونگی‌ای که از سامحو میگیرمو درون خودش نداشت. خونسردی یه رپتالو نداشت بلکه به نحوی بوی آدما رو میداد. به معنای واقعی کلمه داشت در نظرم زشت جلوه میکرد.

بیدار شدم و حس کردم اثر قرصه کم کم داره میره. راستش کمی ناراحت شدم چون اینکه واقعا ذهنمو موقتا سرحال کرد حقیقت داشت، با اینکه میدونستم اثرش مثل یه جور ماده‌ی مخدره. بعدش که بیشتر به

خودم اومدم از مصرف دوباره‌اش ترسیدم و مثل آدم خوابیدم.

خواب میدیدم که برگشتم دوره‌ی دبیرستانم. نمی‌دونستم چرا یهو اونجام و از اون موقعیت و معلما و شاگردا خوشم نمی اومد. همه‌شون در نظرم یه مشت جک و جنده بودن.

معلمه داشت بابت اینکه غیبت داشتم و درسامو نخوندم مسخره و سرزنشم میکرد. من بر حسب اتفاق، یادم بود که هفته های گذشته رو چطور گذروندم. گفتم شاید بابت همینه که مدرسه نرفتم. خواستم به خانومه توضیح بدم که یه چند تا مریضی دارم و داشتم بهشون رسیدگی میکردم ولی دیدم طرف

بیشتر داره مسخره‌ام میکنه، برای همین توضیح خاصی ندادم.

حلقه‌ی روی دستمو دیدم، یاد سامحو افتادم.
میدونستم باید زودتر برم خونه پیشش و به تعهداتم برسم. دلم براش تنگ شده بود، میدونستم اون کلاسه جای من نیست.

توی خواب، انرژی صادق هدایت میومد جلو ذهنم، حس میکردم میخوام چیزی بهش بگم ولی هر چی فکر میکنم یادم نیست چی. دوست داشتم زودتر برم خونه و یه نامه بنویسم و یه چیزایی رو بهش بگم.

نمیدونم واقعا این اواخر نامه ای نوشته یا صرفا همینجوری یادش افتادم. کار از محکم کاری عیب

نمیکنه. من که حسابی بی حوصله ام و بدم نمیاد یکم باهاش حرف بزنم.

برای آقای هدایت

سلام جناب صادق هدایت عزیز وقتت بخیر باشه. آخرین باری که دیدمتون بعد انتشار کتاب از زبان درستکاری بود و خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. تغییر، یه موضوع واضح بود. میدونی چرا یه لحظه اون مدلی به چشمات نگاه کردم؟ در مورد آناتومی چشمت کنجکاو شدم و میخواستم واضح تر ببینمش. میدونستم یه لحظه‌ی خیلی کوتاه می‌تونم از چشم روحم به تو و آدمایی که اونجا هستن نگاه کنم و فضولیم گل کرده بود.

امشب حس کردم انرژیتو دیدم و حسی که درونش بود یکم غم انگیز بود. اگه این حسیه که بعد خوندن کتاب تاریک ترین نقطه‌ی شب پیدا کردی باید بگم از دست شما ناراحت نیستم و ازتون بدم نمیاد. اتفاقا خوشحال شدم که دیدم انرژیت اینقدر بهتر شده بود. میترسیدم تو عقبگرد تکاملیت اونقدر ضعیف شی که بیوفتی و بمیری.

بذار صادقانه بهت بگم، این روزا مثل سگ احساس ناامیدی میکنم. یه ناامیدی بعد دهمی و بی اشتیاقی بعد پونزدهمی. قضیه برمیگرده به اینکه حس میکنم اتفاقای خیلی بدی میخواد بیوفته، نه لزوما برای خودم. مثل اون حس بدیه که قبل جنگ لموریا و آتلانتیس داشتم. هی به خودم میگم گور پدر این آدما

ولی راستش ناراحتیم زیادم از این که علاقه‌ای به آدما دارم آب نمیخوره، از اینکه دوباره حس بی عرضگی و بی فایده بودن به سراغم بیاد حالم به هم میخوره.

تو غریبه نیستی مرد خدا، هر چقدرم که بدم از بقیه بیاد نهایتا دو دقیقه بتونم تو بدبختیاشون به گور پدرشون بخندم. از دیدن تاریکی بدم میاد. از اینکه حتی ببینم تصویر جنگ، توی شفافیت چشم امثال تو شکل گرفته بدم میاد. با خودم میگم پس داشتم این همه مدت چه گوهی میخوردم؟ کتابای ما به درد دوره‌ی جنگ نمیخوره، به درد این میخوره که اصلا نذاری جنگی رخ بده.

و میدونی این تاریکی ای که بوشو حس میکنم، اینقدری درشته که حس میکنم هیچ کاری نکردم و با یه بشکن، من و همه ی تلاشامو محو میکنه. شما فکر نکنم با اینکه سق سیاهی دارم مشکلی داشته باشی پس بذار راحت حسمو بهت بگم. این تاریکی، وجه زشت تر خودشو به همون کسایی نشون میده که ازش جون سالم به در میبرن و حتی اگر به طور شفاهی انکارش کنیم توی ذهنمون میفهمیم که چقد ضعیفیم.

میخوام بخندم و با بدبختی ملتایی که ازشون بدم میاد جشن بگیرم ولی زیاد خنده ام نمیاد. هی با خودم میگم دیگه چه کصی بگم که فایده‌ای داشته باشه؟ ولی منگ منگم.

حداقل خیالم از بابت شما راحته چون حس میکنم قدرت و آمادگی ذهنیت خیلی زیاد شده. امیدوارم همیشه قدرتمند باشی.

.

.

.

سلام سامحوی عزیزم وقتت بخیر باشه

ساعت ۱۱ صبحه، چند ساعتی هست از خواب بیدار شدم. یکم فیلم و کارتون دیدم، صبونه خوردم، فکر کردم، نوشتم، یکم مطالعه کردم و تا الان که اینا رو ننوشته بودم حس میکردم که کار خاصی نکردم.

دلم خیلی برات تنگ شده و هیچ چیز جای خالیتو توی زندگی روزمره‌ی کیریم پر نمیکنه. اینجا هیشکی منو دوست نداره، همه دروغ میگن، همه تحقیر و

مسخره‌ام میکنن و کنارشون حس آرامش و امنیت ندارم.

مرگ در نظرم خیلی چندشه، مخصوصا وقتی به این فکر میکنم که این بدنی که دارم باهاش زندگی میکنم قراره بپوسه و کرم بخوره. تنها چیزی که باعث میشه ازش بیزار نشم همینه که می‌تونم بیام و تو رو ببینم. اگه شد و خودت دوست داشتی باهات وقت بگذرونم و زندگی کنم.

بعد نوشتن این کتاب قبلی و حین نوشتن این یکی خیلی ترسیده بودم. گفتم شاید ازم بدت اومده و فکر کرده باشی که شاید آدم دیوونه ای هستم. دست خودم نبود، فکر کنم از بس برام انرژی منفی فرستادن اینطوری شدم. مخصوصا روح دریدا رو زیاد میبینم.

وقتی عصبی میشه نمی تونه زیاد هاله‌ی خودشو قایم کنه. چند روزه سرشو باند پیچی شده میبینم.
نمی‌دونم چش شده ولی دست از آزار و اذیت کردنم بر نمیداره. وقتی بهش فحش میدم حالم جا میاد.
دوست دارم زجرش بدم، ازش حالم بهم میخوره. از خودش، از کاستاندا، از سبحان، از استادا، از خیلی‌های دیگه.

امروز نشستم کتاب قبلیه رو یه دور خوندم و به نظرم اونقدرا که فکر میکردم بد نبود. حسم این بود که خیلی پرخاشگری کردم و محتواشم کسل کننده بوده ولی چیز بخصوصی نداشت. حوصله مم چندان سر نبرد، یه سره خوندمش.

تو کجای این دنیایی آقای سامحو؟ کی می‌تونم دوباره ببینمت؟ بذار جلوت ضعیف باشم و راحت بگم واقعا زندگی بدون تو برام سرسام آور و سخته و نمی‌تونم کاری کنم. از زندگیم و گذشته ای که پشت سر گذاشتم حالم به هم میخوره. از اینکه گذشته رو یادم میاد اذیت میشم و دوستش ندارم و بعضی وقتا که کارد به استخونم میرسه آرزو میکنم که ای کاش یه آدم نرمالی بودم که هیچ باوری به این قضایای متافیزیکی و تناسخ نداره.

من تو رو میخوام سامحو. اگه تو سهم من از زندگی نباشی هیچ کدوم از اینا ارزش تحمل کردن نداره.

حدس میزنم که باهات وقت گذروندم و انرژی توعه که اطرافمه، حدس میزنم که صدامو میشنوی ولی ذهنم یاری نمیده که ببینمت و صداتو بشنوم. نه اونقدری که دلتنگیم رفع بشه.

ببخشید که اینقد فین کردم، امیدوارم حالتو به هم نزده باشم.

.

.

.

برای سامانتا

بعد از مدت ها مگه نه؟ دم کات کردن هنوز اصرار داشتی که بهتون بگم چرا نمی خوام رفاقتمو باهاتون ادامه بدم و بهم این وصله رو زدی که حتما حرفی

برای گفتن ندارم و حق به جانب نیستم که دارم بدون قانع کردنتون میرم.

میدونی در واقع چرا اون گفت و گوی مسخره رو ادامه ندادم؟ چون از قلدری تو و همسر دیوونه ات ترسیدم. نگو که نیستین چون خودم شاهد نصف قلدری هاتون بودم. همین الانشم اگه زورشو داشتی سر این که به زنت گفتم دیوونه منو میچزوندی.

تو چشم بقیه رفاقت بی نظیری داشتیم احتمالا ولی تو با دیوونه بازیات داشتی وجهه ی منو هم خراب میکردی. منو بهونه میکردی و ادعا میکردی که می‌خوای ازم مراقبت کنی ولی در واقع بیشتر انگار دوست داشتی بهونه ای به دست بیاری تا بقیه رو اذیت کنی.

میدونی چی شد یادت افتادم؟ امروز داشتم فکر میکردم چرا با اینکه این همه عمر کردی و یه روح پیر به حساب میای، اینقدر درونت در نظرم مبتدی و نه چندان زیباست. تصورش سخت نیست که عمرتو به هر کاری گذروندی غیر از اینکه واقعا عاشق کسی باشی. همون چیزی که بابتش منو تحقیر میکردی.

از وقتی که ازتون جدا شدم خیلی خوشحال ترم و خوشحالم که دیگه کسی نیست که بابت زندگیم با جفتم تحقیرم کنه و بهم این حسو بده که احمقم.

این فکرو از سرت بیرون کن که دیگه بتونیم رفاقتی داشته باشیم. در واقع بهت توصیه میکنم که سرت تو کار خودت باشه چون اگر ببینم بخوای مزاحم زندگیم بشی چیزای زیادی در مورد خودت و اون عموی مدعیت دارم که افشا کنم و زندگی رو براتون از اینی

که هست سخت تر کنم. فکر میکنی نمی دونم که توی سرت به سامحو فکر میکنی و هوس این میوفته توی سرت که با زجر دادنش منو بچزونی؟

فکر میکنی آدم رادیکالی هستی و کارا رو با روش خودت پیش میبری ولی از دید من مثل بقیه ی هم نژادای تیتان کله خرابت هستی. تیتان تر از اونی که فکرشو کنی.

اون رفیق شفیقت سپهر هم چند تا حرف بهش بدهکارم که وقت نشد به گوشش برسونم و راستش باهاش اونقدری صمیمیت ندارم و علاقه ای هم به صحبت باهاش ندارم. هر چند که مثلا از فک و فامیلای سیریانی خودمه ولی به نظرم کله خرابی تو بدجوری بهش سرایت کرده. می تونی از قول من بهش بگی اگه باهات به ماموریت نیومدم و روتو زمین

انداختم نه به خاطر ترسم بلکه ایمان به خرکی بودن مدیریت کاریت بود. حالم از سبک زندگیت و اهدافت به هم میخوره و در نظرم مثل خیلی های دیگه حاضری زندگی بقیه رو به خطر بندازی که صرفا بتونی سرتو با اعتماد به نفس بذاری لای ممه ی زنت و غل غل کنی. هر کی که موتور کونشو روشن میکنه و میره ماموریت لزوما موجود معنوی نیست و یا کار معنوی و درستی انجام نمیده.

.

.

.

برای چشم قشنگ

نمیدونم تا الان متوجه شدی یا نه، ولی این اسمی که اجازه دادی بهش مشهور بشی، در ادبیات ما فارسی

زبونا چیز مسخره ایه، مخصوصا برای یه مرد. گرچه این چیزا مهم نیست. نمیخواستم برات نامه بنویسم و دستمو خسته کنم ولی متوجه شدم داری ذهنمو میخونی. بیکاری چیزی هستی؟

از اینجایی متوجه شدم که انرژی مسخره تو دیدم. میدونی این کارت حقه بازی محسوب میشه و نمیذاره آدما حس واقعیشونو بهت بگن؟ کرایونم با همین طرفند پلیدینی دهن بقیه رو بسته نگه میداره. گرچه به نظرم این چیزا اصلا باعث نمیشه روت کم بشه.

ها میدونی میخوام اسم این کتابه رو چی بذارم؟ جنگ ۵ تمدن. به مناسبت پیشگویی جدیدمه ولی در واقع دارم راجب روانشناسی هنر و تاثیرش روی روند تکامل تحقیق میکنم. به جاهای خوبی هم رسیدم.

میدونی چند سال از آشنایی زمینیمون میگذره؟ فکر میکنم شده ۵ سال. برای تو هنوز اول جوونیته و عین خیالت نیست، ولی در نظر من، پیر شدن خیلی حال به هم زنه. اینکه باید ۴ سال دیگه هم اینجا بمونم بیشتر حالمو به هم میزنه.

میخواستم بهت چی بگم. گرچه خودت هم درکش میکنی. خیلی دوست داشتم بگم توی پیشگوییم یکی از تمدنایی که قراره دهنش سرویس شه شما پلیدینا هستید ولی متاسفانه هر جور حساب میکنم با منطقم جور در نمیاد. یه نگاه به خودت بنداز، بدجوری صلح‌طلبی. گرچه به نظرم اینم از حقه باز بودنت نشات میگیره.

از شما پلیدینا خوشم نمیاد ولی این قضیه رو در موردتون تحسین میکنم. لطفا یه لحظه انرژی نفرست میخوام راحت حرفمو بزنم. سعی نکن معاشرتمونو صمیمانه کنی وگرنه بهت فحش میدم.

این نامه نگاری های اخیر یه جورایی امیدوارترم کرد. نمیدونم چرا، شاید چون فقط احساساتمو میگم و این همه حرفو تو خودم نمیریزم. راجب این پیشگویی هم اصلا مطمئن نیستم، فقط حدس میزنم که همچین اتفاقی میوفته. حسای مختلفی بهش داشتم و دارم. اول سعی کردم باهاش دامبالی دیمبو راه بندازم. بعد گفتم بی تفاوت بشم، دیدم بی تفاوتی هم با طبعم نمیسازه، حالا دارم فکر میکنم حالا چه کاری از دستم بر میاد که شاید مفید باشه؟

اگه تو یا آشتر یا حتی عموی سامانتا بخواد بفرستم ماموریت، باور کن هنوز حاضرم با کله برم. آشتر هیچ وقت ما رو احمق فرض نکرد، هیچ ندیدم بی‌مسئولیتی کنه، درد ما درد اون بود به قولا. همیشه دوست داشتم کاری کنم که خوشحالیشو ببینم. وقتی دیدم استادا تحقیرم کردن خیلی حس تنهایی بهم دست داد. تنها دلخوشی من همین زندگی معنوی بود که با شما داشتم، همه اش با کارا و حرفاتون زهر مارم شد.

دلمو با اون استادا صاف نمیکنم و اگه بخوای طرفشونو بگیری، تو رو هم کنار اونا میذارم و مثل اونا قضاوتت میکنم.

دیدید که بعد شما هم تنها نموندم و نذاشتم با درست کردن این توهم که شما تهه آدم خوبای روزگارید نگهم دارید و ازم به نفع افکار احمقانه ی خودتون سواستفاده کنید. به خودم حس بدی ندارم، حرفاتونو از ذهنم ریختم بیرون و هنوزم خودمو مبارز میدونم.

دیگه حوصله‌ی حرف زدن ندارم، مزاحم نشو، خداحافظ.

.

.

.

امروز بعد نوشتن این نامه ها مثل بنز خوابیدم. چیز خاصی از خوابام یادم نمیاد جز اینکه یادمه رفتم به

یک ماموریت. میبینید چقد پررو ان؟ من یه تعارف زدم ولی واقعا فرستادنم ماموریت.

چیز بخصوصی نبود البته. یه مشت جک و جنده ای بودن که باید سرشون شیره میمالیدم و فکر کنم یه چیزاییشونو خراب کردیم و یه چیزایی کش رفتیم و یکمی هم بینشون دعوا انداختیم و خندیدیم.

ازین جنده ها بودن که صبح تا شب دنبال کیر مردا میدوئن و تو خلوت خودشون کلی چس و فیس میکنن و راجب احمق بودن مردا نظریه سر هم میکنن.

متاسفانه دوباره گول چهره‌ی نازمو خوردن و احمقا یه لحظه هم پیش خودشون در موردم نگرانی خاصی به دل راه ندادن. حس میکردن یه سگ پاکوتاه ناناز

کنارشونه و حتی گاهی روی سرم دست کشیدن و باهام رفاقتم کردن. ولی من هیچ وقت با جنده ها دوست نمیشم و قلبشونو شکستم.

میدونی چرا اینقد خودمو کنترل میکنم که آدم بدی نشم؟ من قدرت کشت و کشتار خاصی ندارم ولی اینطوری که ذهن و روان بقیه رو به بازی میگیرم و بهشون کلک میزنم در نظرم حتی لایق گرگ بیابونم نیست. ولی خب دروغه، اصلا ازینکه این پتیاره ها رو به بازی میگیرم اذیت نمیشم و وجدانم سر سوزنی درد نمیگیره. کلی هم کیف میکنم که میبینم کونشون میسوزه.

بیدار که شدم هم یه نقد نوشتم و به یه هنرمند خایه مال ایرانی ریدم. اصلا احساس میکنم دل و روده‌ام خالی شده و کلی از این بابت خوشحالم.

تا یادم نرفته یه چیزیو براتون تعریف کنم. یه دختر آرکتورینی الان جزو همساده‌های ماست که میدونم با برادری تاریک در رفاقت سکسی‌ای قرار گرفته. گاهی این سوال برام پیش می‌اومد که چرا بیشتر ازش استفاده نمیکنن؟ آخه قدرتش خیلی زیاده ولی واقعا کار بخصوصی نمیکنه و بیشتر شبیه کسائیه که ول معطله.

در واقع فقط این دختره نیست که اینطوریه. بعضیا رو میشناسم که قبلا جزو افراد قدرتمند فدراسیون

بودن ولی الان که رفتن سمت داداشیای تاریک، ازشون استفاده‌ی خاصی به عمل نمیاد و یه الگویی توی زندگیشون تکرار میشه. مثل اینه که میندازنشون توی زندان و ترجیح میدن منفعل نگهشون دارن.

میدونی این وضعیت، خیلی بد و خفت آوره. فکر کن تا دیروز کلی برو بیا داشتی و هر روز چوب تو یه سوراخی میکردی و کلی دشمنات ازت حساب میبردن ولی الان که تسلیم شدی و با دشمنای سابقت دست دوستی دادی، تبدیل شدی به یه مرغ درون قفس که ارباباش عارشون میاد ازش استفاده کنن.

خب این دفعه بیشتر به این قضیه فکر کردم و فکر کنم بالاخره به نتایجی رسیدم. حدس من اینه که

برادری تاریک از امثال این دختره خیلی خیلی بدشون میاد و از عمد هم میندازنشون تو همچین زندگی های فرمایشی و خفت آوری. فک کن طرف زده فک و فامیل و داداشیاتو مثل گاو کشته و خم به ابرو نمی‌آورده. تو باشی خداوکیلی ناراحت نمیشی؟ معلومه که ناراحت میشی. بعد انتظار داری وقتی طرف میره با همچین دشمنی دست دوستی میده بیان حلوا حلواش کنن؟ منم باشم کیرمو میکوبم پس کله‌اش.

حالا فکر نکنید امثال من که زور بازوی مبارزه ندارن وقتی برن با برادری تاریک خیلی عزیزکرده میشنا! منم در نظرشون هیچ گوه خاصی نیستم. بحث نژاد، خیلی مهمه. این گروهایی که به صورت دسته جمعی و

نژادی کارای شرورانه میکنن هیچ وقت ماهایی که از خون خودشون نیستیم رو نمیپذیرن، چه برسه دوستمون داشته باشن. عشق، بین خودشونم خیلی کم اتفاق میوفته. شما همین ملتایی که ادعای عاشقی دارنو ببین، الان مثلا ماها خیلی همدلی و هم نوع دوستی داریم؟ نه واقعا، خیلی هامون دهن همدیگه رو گاییدیم.

نژاد پرستی هیچ خیرتی درون خودش نداره. بشین مثل سگ توله بزا و جمعیتتو زیاد کن. مگه فقط به تعداده؟ ملتی که تعدادش زیاده ولی دانشی نداره از یه جایی به بعد، بیشتر شبیه انگله. هر جا هم دیدید کسی داره با حرفای فاشیستی چاقتون میکنه و تحریکتون میکنه حرکت حماسی بزنید، شک نکنید که

میخوان ببرن کونتون بذارن و دارن احمق فرضتون میکنن.

میدونم شیرین زبونم ولی فعلا باید برم به کارام برسم، شبتون بخیر.

.

.

.

برای خونواده‌ی سیریانیم

خب نمیدونم این عنوان درستی باشه یا نه چون من خودمو صرفا بخشی از لوسی میدونم. از هاله‌ی آبی روشن و صورتیش خوشم نمیاد ولی با بخش نقره‌ایش همزاد پنداری دارم. در نتیجه شاید این حرفایی که میزنم چیزی نباشه که دخترتون لوسی باهاش موافق

باشه. اصلا هم نمیدونم علاقه‌ای به شنیدن حرفام دارید یا نه، صرفا حوصله‌ام سر رفته و دارم از بیکاری این چیزا رو می‌نویسم.

دلیل اینکه زیاد باهاتون حرف نمیزنم اینه که میدونم دوباره میخواید بگید که کاراتو تموم کن و زود بیا خونه. ببینید من اصلا دوست ندارم برگردم سیریان. حتی با اینکه تو زندگی زمینی برام نریدنا، بازم اینجا رو به سیریان ترجیح میدم. خواهشا سنگ این فرهنگ و تمدن مسخره رو به سینه نزنید یا حداقل یکیتون این کارو کنه که ازش خیری دیده باشه.

ببین پدر من، حافظه ام خوب کار میکنه و همین اواخر یادم اومد که چجوری از مردم خودت جدا شدی و

احمق فرضت کردن. تو نژادمون برامون نریدن، مگه اینکه خایه مالشون باشیم و به سازشون برقصیم. من از فرهنگ سیریانی، حالم به هم میخوره. جای اینکه منو دعوت کنید اونجا مراقب خودتون باشید. آره دوباره ازون پیشگوییا کردم، یکی از تمدنایی که قراره دهنش بدجوری سرویس بشه همین سیریانه. منو کجا دعوت میکنید خدا وکیلی؟

ترجیح میدم همینطوری کون آواره بگردم، حتی اگه سامحو هم منو گردن نگرفت و باهام کات کرد بازم هر کاری میکنم که نیام سیریان. بیام چیو ببینم؟ اون جامعه‌ی آکادمیک پفیوضشو؟ همین تعداد سیریانی که تو زندگی زمینیم دیدم واسه هفت پشتم بسه. اولیش همین سیاوش گروه بازی سازی بود که تا تو سیریان

بودیم میخواس زنش بشم. اگه اونجا تو روش بهش میگفتم ازت بدم میاد چون در نظرم یه بزدل خایه مالی، مطمئنم کلی کصونه واویلا بازی در میاورد. ولی الان خودش اومد زمین و کونش سوخت و فهمید چه گوهیه. بیام اونجا که دوباره ازین آدمای گنده گوز به تورم بخوره؟ صد سال سیاه نمیام.

خواستم یه مشت چرت و پرت دیگه هم بگم ولی واقعا حسش نیست. امیدوارم در جنگ های احتمالی پیش رو نمیرید، ولی اگه مردید یا مردیم (چون به هر صورت تضمینی نیست که منم چیزیم نشه) خدا نگهدار.

.

.

.

میدونی، خیلی خوشحالم. هاله‌ی سامحو رو میبینم و انرژیشو با همه‌ی وجودم حس میکنم. راستش پشیمون شدم که اسم این کتابو بذارم جنگ ۵ تمدن؛ ترجیح میدم اسمشو بذارم ملت عشق. ملت عشق در اصل، اسم یه کتابه که توی زمین خیلی معروفه و پر از کسشعره.

قضیه‌اش برمیگرده به اینکه اصلا نمی‌دونید زندگیم چقد به گوز بنده. با این همه شر و وری که گفتم و اینقد که بقیه رو از خودم متنفر کردم ولی هنوز دارم زندگی میکنم و تازه خوشحالم هستم، حتی درآمد ماه اخیرم از کل چندین ماه قبلش که بیشتر و سخت تر کار میکردم بیشتر شده. از دست کارفرماهای تخمیم خلاص شدم و این یکی واقعا کاری به کارم نداره و

مزد خوبی بهم میده. یه مریضی نسبتا سختو پشت سر گذاشتم و حالم خوب شده و تو این کتابایی که با کلی ترس و نگرانی نوشتم‌شون، جواب یه سری از سوالا که ذهنمو مشغول کرده بودو پیدا کردم. با اینکه واقعا ابلهانه می نویسم.

نمیخوام بگم دنیا پوچه چون به نظرم نیست فقط هر چی بیشتر کنجکاوی میکنم بیشتر حس میکنم که دنیا و قوانینش خیلی فراتر و پیچیده تر از اون چیزی هستن که در فرهنگ عمومی‌مون انتظار داریم.
پیچیده بودن و پیچیده زندگی کردن یه سری مزیتا داره و کمک میکنه آدم قدرتمند تر و غیر قابل پیش بینی تر باشه و بتونه دامنه‌ی تنوع تجاربشو افزایش بده، ولی چالشش در اینه که باید در مقابل تمام

پیچیدگی ای که باهاش کار میکنی مسئولیت پذیر باشی و برای سالم نگه داشتنش کار کنی.

آلوده شدن و نابهنجاری یه سیستم، بسته به میزان پیچیده بودنش میتونه عواقب خیلی سنگین یا وحشتناک تری هم داشته باشه.

وقتی این کتابو شروع کردم، واقعا برام سوال بود که هنر چیه و به چه دردی میخوره و چرا اینقدر شهودم سعی داره منو به سمت این مفهوم بکشونه؟ سعی میکردم یه سری مزیتا براش در نظر بگیرم اما باز هم اونقدرا درکش نمیکردم.

به نظر میرسه ما صرفا با شناخت مفهوم یک بعد، اون سطح رو پشت سر نمیذاریم و نمی‌تونیم بگیم که به تکامل رسیدیم. حتی اگه کلی کتاب که توی سطح تکاملی ۵ نوشته شدن هم بخونیم باز هم به تنهایی، ما رو مستعد نمی کنه که این سطحو پشت سر بذاریم بلکه لازمه توی این سطح، یه حرکت خودجوش و ابتکاری بزنیم، یه چیزی که برامون تجربه‌ی جدیدی رو خلق کنه. یعنی نکته‌اش در همون فرآیند خلاقیته.

یادم میاد که طی زندگی فعلیم با یه چیزی مثل این رو به رو شدم و به نوبه‌ی خودش تحت تاثیر قرارم داد. قضیه بر میگرده به اینکه رفتم راجب دریدا تحقیق کنم چون از یه سری نوشته هاش خوشم اومده بود. اون موقع هنوز اتفاقات گذشته رو یادم

نیومده بود و باهاش مشکلی نداشتم. توی این بیوگرافی نوشته بود که دریدا با نقاشی شروع کرده و به نحوی این فرآیند، ذهنشو آماده کرده که وارد دنیای فلسفه بشه. اینکه واقعا دریدا این کارو کرده یا نه رو نمیدونم ولی واقعا ازش بعید هم نیست.

درسته آدم گندی شده ولی به نظرم کصخل نیست و درسته تو زندگی زمینیش به نفع جناح تاریک نوشت ولی کار درست و حسابی و پر و پیمون کرد. الانم اگه کارشو ول کرده و با دعواهای احمقانه مشغوله و کصخل به نظر میرسه احتمالا برمیگرده به این که زیادی با این نقشی که تاریکی براش تعریف کرده یکی شده؛ که قابل انتظاره.

منم وقتی میبینم تو یه جمعی ضعیف به نظر میرسم و همدلی لازمو دریافت نمی کنم حالم بد میشه و همین الانشم خیلی دارم جلو خودمو میگیرم که عقده‌ای نشم و گاهی کصخلم بدجوری در میره. ببین آقای دریدا، داری با آدم اشتباهی میجنگی. از اذیت کردن من خوشت میاد چون بین این همه موجودی که ازشون بدت میاد فقط زورت به من میرسه، وگرنه در نظرت بعید میدونم که به اندازه‌ی بقیه منفور باشم.

من فقط فحش میدم و خودتم بهتر از من میدونی که عادلانه نیست کسی که فحش میده رو بزنی. واسه من قلدری میکنی و احتمالا خودتو اینطور توجیه میکنی که با تو هم همینطوری برخورد شده و زورت بهشون نرسیده و عقده ایت کردن.

پدر زمینی منم همینطوره و ننه جنده بودنشو با این حرفا توجیه میکنه. خب همین باعث میشه که فکر کنم یه آدم به درد نخوره. چون خودمو باهاش مقایسه میکنم، منم مورد قلدری قرار گرفتم ولی مثل این مادرجنده نشدم. وقتی میبینم زجر میکشه و مشکلی تو زندگیشه دیگه کیرمم نیست و نه تنها کمکش نمیکنم بلکه بهش میخندم.

چون به نظرم واقعا یه آدم به درد نخوره و به اون فریاد عدالت خواهی که سر میده باور نداره، همینکه دوباره قدرتی به دست بیاره میشه همون ننه جنده ی قدیم و خارکصه بازیاشو با حرفای صد من یه غازی توجیه میکنه.

تک تک شاگردات یه مشت کصخل بودن دریدا و فقط منم که هنوز نبوغی که درونت هستو میبینم و ابایی هم ندارم که تو اوج دشمنیمون بهش اشاره کنم. حالا میخوای برو با اون ننه قمرا دست به یکی کن و منو اذیت کن. دیدی که چقدر به درد نخورن، اون همه ادعاشون گوز نمی ارزه و تو روزایی که داشتی کمپانیتو از دست میدادی تنهات گذاشتن. چون رفیقت نیستن، چون در نظرشون فقط کالای مصرفی هستی و اون روز دیگه براشون سودی نداشتی و نخواستن که کمکت کنن.

هر کاری هم کنی، ته‌ه ته‌ه برنامه‌ام برا اذیت کردنت اینه که بهت فحش بدم. میخوای با اون خارکصه ها

رفاقت کنی هم رفاقت کن ولی این واقعا اسمش رفاقت نیست، اونا فقط میزنن تو سر رفقاشون و جونتو میگیرن، همونطور که تا الانم عین زالو از زندگی و عمرت خوردن.

میدونی چرا اینقدر راحت کیرمو میکنم تو نژادا و تمدنا و فرهنگای مدعی؟ چون به نظرم این جور گروه گرایی ها همه اش کسشعر و طبل تو خالیه و عین پپه‌های منگل به نظر میرسن که هیچ خاصیتی ندارن و برای موندن تو گروهاشون باید یه عمر بهشون کون‌وارو بدی. به نظرم فقط رو رفاقت و کار گروهی با یه عده هست که میشه حساب کرد و اونم کسایی هستن که واقعا میخوان با عشق زندگی کنن. رفاقت با همچین موجوداتیه که معنی داره و میشه ازشون

انتظار کمک داشت. بقیه یه مشت بی خایه بیشتر نیستن.

اون پولی هم که ازم دزدیدی هم نمیخوامش ازت. چون به نظرم زیر دستات در واقع زیر دستای خودت نبودن و حدس میزنم که پشتتو خالی کردن، اونا کیرلیس همونی میشن که بهشون حقوق بیشتری بده.

شاید باورت نشه ولی حرفام تموم شد.

.

.

.

برای سامحو

امروز فکر کنم این کتابه رو تموم کنم. چونکه حسی که پیدا کردم شبیه جمع و جور شدن یه مبحثه و بهش میگم یه پایان خوب چون جواب سوالا و سردرگمی های اخیرمو پیدا کردم.

می تونم حس کنم که چاکرای ریشه ام وضعیت بهتری پیدا کرده و مطمئنم بیشترش به حس خوبی برمیگرده که تو بهم دادی. میدونی چرا اصلا می خوام الان با تو حرف بزنم؟ چون میدونم این کتابه هم قراره دوباره باعث تحقیر و مسخره شدنم بشه. مثل هر کار دیگه ای که میکنم. از چشمای توی هست که حس میکنم منم تو این دنیا یه آدمم.

امروز خوشحالم چون تو پیشمی و میدونم دوباره که بری ماموریت یا دنبال هر کار دیگه ای، ممکنه به راحتی قاطی کنم و ناراحت بشم. چشمات هیچ وقت

بهم حس حقیر بودن و احمق بودن نمیده و سردرگم و عصبیم نمیکنه. جلوی تو اشتباهمو راحت میبینم و میپذیرم. نمی دونم بقیه واقعا دارن ایرادمو میگن یا میخوان تحقیرم کنن و بهم بخندن. نمی دونم واقعا در نظرشون حقیرم یا دارن بهم حسودی میکنن؟ از زندگی پیش همچین آدمایی حالم به هم میخوره. حتی وقتی که وانمود میکنن ازم خوششون اومده و دوستم دارن به هم میریزم چون میدونم فقط یه تیکه‌ی کوچیک از منو دیدن که احتمالا از همون تیکه هم خوشم نمیاد و سالم نمی دونم اش. چون حتی می‌تونم حدس بزنم که کافیه چی بگم یا چیکار کنم که نابودم کنن؛ در حالی که حرفی که می خوام بزنم در نظرم چیز بدی نیست.

الانم حس خوبی به این کتابه و منتشر کردنش ندارم. صرفا چون حس میکنم روحم میگه کار درستیه پس انجامش میدم. مثل خیلی از کارای دیگه؛ چون دوست دارم رشد کنم و تکامل پیدا کنم. دوست دارم قدرتمند بشم.

خیلی دوستت دارم آقای سامحو، خیلی زیاد.

.

.

.

یه موضوعی رو تا یادم نرفته بگم. به نظرم جواب توی این کتاب، مکمل کتاب قبلیش یعنی کتاب تاریک‌ترین نقطه‌ی شب شد. توی کتاب تاریک ترین نقطه‌ی شب، سعی کردم در مورد مفهوم جنون فکر کنم و سوالایی توی ذهنم شکل گرفت.

در نظرم اون چیزی که در فرهنگ عمومی بهش جنون گفته میشه، تا حد زیادی، تحت تاثیر پراکنده کردن اطلاعات غلط درست میشه. حالا این اطلاعات ممکنه ناخواسته یا عمدا منتشر بشن.

حتی مشارکتمون در تبلیغات دروغین و ترغیب دیگران برای خرید انبوه چیزایی که واقعا اونقدری که راجبشون دروغ پردازی میشه، تجربه‌ی خاصی رو ایجاد نمیکنن، میتونه به ایجاد جنون، دامن بزنه.

بر همین اساس، ما انواعی از جنون جمعیو تجربه میکنیم که می تونن تاریخ و فرهنگ یه جامعه رو شکل بدن. جنون یه ارتباط مستقیم و معنا دار با مفهوم توهم داره و میشه گفت که توهم، مهم ترین و ریشه‌ای ترین الزام در شکل گیری جنون هست.

در مقابل، هنر، سرشار از ایده برای مقابله با جنونه. هنر میتونه با خلاقیت درون خودش، کاری کنه که ما مفاهیم و اطلاعاتی رو منتقل کنیم که با یه ادبیات معمولی نمیشه گفتش یا زمان زیادی برای انتقال این دیتا نیازه. هنر، میتونه ایجاز رو به دنبال داشته باشه، مثلا با یه فیلم، درس یا تجربه‌ای رو منتقل کنیم که در حالت عادی، ممکنه سال ها طول بکشه تا تجربه و کشفش کنی.

داده‌های انبوه، به خودی خود چیز بدی نیستن. اگر فضای مجازی ما آدما پر از ویروس و دروغ نبود، اتفاقا می‌تونستن به رشد و تکامل سریعتر ما کمک کنن. موضوعی که خیلی ها رو وادار میکنه به

چرخه‌های ایجاد جنون دامن بزنن همینه که نون و رفاه خودشون رو توی دروغ گفتن و ریاکاری میبینن و حتی ممکنه پیش خودشون بگن که تاثیر کار من، اونقدرا هم زیاد نیست یا منم زن و بچه دارم و باید خرجشونو در بیارم. یعنی طرف، خودشو قربانی جلوه میده تا وجدانشو راضی کنه.

ما وقتی توی دروغ گویی و شایعه پراکنی مشارکت میکنیم، به ویروس‌های روانی قدرت میدیم و مسیر رشد و تکامل بقیه رو به بازی می‌گیریم.

هنری که با عشق آمیخته شده باشه یه روش، ایده یا مسیر عالی برای مبارزه با نابهنجاری رو در اختیار ما

قرار میده. هر هنری، درمانگر نیست؛ اما عشق، قطعا درمانگره.